

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما | که هستیم اسیر کمند بلا
نداریم غیر از تو فریادرس | تویی عاصیان را خطابخش و بس
نگهدار ما را از راه خطا | خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای پیغمبر صلی الله علیه و آله

زبان تا بود در دهان جایگیر | ثنای محمد بود دلپذیر
حبیب خدا اشرف انبیا | که عرش مجیدش بود متکا

سوار جهانگیر یکران براق | که بگذشت از قصر نیلی رواق

خطاب بنفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت | مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی | دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم گوید

دلا هر که بنهاد خوان کرم | بشد نامدار جهان کرم
کرم نامدار جهانت کند | کرم کامکار امانت کند
ورای کرم در جهان کار نیست | وزین کرمتر هیچ بازار نیست
کرم مایه شادمانی بود | کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار   جهان را به بخشش پر آوازه دار
همه وقت شو در کرم مستقیم   که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار   که مرد از سخاوت شود بختیار
سخاوت بود کار صاحبدلان   سخاوت بود پیشه مقبلان
بلطف و سخاوت جهانگیر باش   در اقلیم لطف سخا میر باش
سخاوت مس عیب را کیمیاست   سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری   که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخیل

اگر چرخ گردد بکام بخیل   ور اقبال گردد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود   وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری   وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی بمال بخیل   مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر   بهشتی نباشد بحکم خبر
بخیل ار چه باشد توانگر بمال   بخواری چو مفلس خورد گوشمال
سخیان ز اموال بر میخورند   بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار   شود خلق دنیا ترا دوستدار
تواضع بود مایه دوستی   که عالم بود پایه دوستی
تواضع کند مرد را سرفراز   تواضع بود سرور را طراز

تواضع کند هر که هست آدمی	نزیبد ز مردم بجز مردمی
تواضع کند هوشمند گزین	نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
تواضع بود حرمت افزای تو	کند در بهشت برین جای تو
تواضع کلید در جنت است	سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که گردنکشی در سر است	تواضع ازو یافتن خوشتر است
کسی را که عادت تواضع بود	ز جاه و جلالش تمتع بود
تواضع عزیزت کند در جهان	گرامی شوی پیش دلها چو جان
تواضع مدار از خلایق دریغ	که گردن از آن بر کشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر	که روزی زند پیشت آن در بسر
تکبر ز دانا بود ناپسند	غریب آید این معنی از هوشمند
تکبر بود عادت جاهلان	تکبر نیاید ز صاحبدلان
تکبر عزازیل را خاک کرد	بزندان لعنت گرفتار کرد
کسی را که خصلت تکبر بود	سرش پر غرور از تصور بود
تکبر بود مایه مدبری	تکبر بود اصل بدگوهری
چو دانی تکبر چرا میکنی	خطا میکنی و خطا میکنی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال	نه از حشمت و جاه و مال و منال
چو شمع از پی علم باید گداخت	که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبکار علم — که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد دل ز رنج اختیار — طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض — دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار — که علمت رساند بدار القرار

میاموز جز علم گر عاقلی — که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام — که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار — مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش — نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار — از آن به که جاهل بود غمگسار

اگر

اگر خصم جان تو عاقل بود — به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست — که نادان تر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید بجز فعل بد — وز او نشنود کس بجز قول بد

سرانجام جاهل جهنم بود — که جاهل نکو عاقبت کم بود

سر جاهلان بر سر دار به — که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود — گزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد — چرا بر نیاری سرانجام داد

چو عدل است پیرایهٔ خسروی — چرا عدل را اول اندر روی

ترا مملکت پایداری کند — اگر معدلت دستیاری کند

چو نوشیروان عدل کرد اختیار / کنون نام نیک است از او یادگار

ز تاثیر عدل است آرام ملک / که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به انصاف آباد دار / دل اهل انصاف را شاد دار

جهان را به از عدل معمار نیست / که بالاتر از معدلت کار نیست

ترا زین به آخر چه حاصل بود / که نامت شهنشاه عادل بود

اگر خواهی از نیکبختی نشان / در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایت دریغ از رعیت مدار / مراد دل دادخواهان برآر

در مذمت ظلم فرماید

خرابی ز بیداد بیند جهان / چو بستان خرم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال / که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی

کسی کآتش ظلم زد در جهان / برآورد از اهل عالم فغان

ستمکش گر آهی برآرد ز دل / زند سوز او شعله در آب و گل

مکن بر ضعیفان بیچاره زور / بیندیش آخر ز تنگی گور

به آزار مظلوم مایل مباش / ز دود دل خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری و تندرای / که ناگه رسد بر تو قهر خدای

ستم بر ضعیفان مسکین مکن / که ظالم بدوزخ رود بی‌سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری / در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز تنگی منال / که پیش خردمند هیچست مال

ندارد خردمند از فقر عار / که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را ز سیم و زر آرایش است
ولیکن فقیر اند آسایش است

غنی گر نباشی مکن اضطراب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بهر حال اولیتر است
قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت بر افروز جان
اگر داری از تیره بختی نشان

در مذمت حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص
شده مست لایعقل از جام حرص

مکن عمر ضایع بتحصیل مال
که هم زر و گوهر نباشد بحال

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد
دهد خرمن زندگانی بباد

گرفتم که اموال قارون تراست
همه نعمت ربع مسکون تراست

بخواهی شد آخر گرفتار خاک
چو بیچارگان با دل دردناک

چرا میکنی از پی سود زر
چرا میکشی بار محنت چو خر

چرا میکشی محنت از بهر مال
که خواهد شدن ناگهان پایمال

چنان داده دل را بنقش درم
که هستی ز ذوقش ندیم درم

چنان عاشق روی زر گشته
که شوریده احوال و سرگشته

چنان گشته صید بهر شکار
که یادت نیاید ز روز شمار

مبادا دل آن فرومایه شاد
که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام
بود میل خاطر بطاعت مدام

نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت بطاعت توان یافتن

سعادت بطاعت میسر شود
دل از نور طاعت منور شود

کمربندی از بهر طاعت میان   گشاید در دولت جاودان
ز طاعت مپیچید خردمند سر   که بالای طاعت نباشد هنر
بآب عبادت وضو تازه دار   که فردا ز آتش شوی رستگار
نماز از سر صدق بر پای دار   که حاصل کنی دولت جاودان
ز طاعت بود روشنایی جان   که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستنده آفرینده باش   در ایوان طاعت نشیننده باش
اگر حق پرستی کنی اختیار   در اقلیم دولت شوی شهریار
سر از جیب پرهیزکاری برآر   که جنت بود جای پرهیزکار
ز تقوی چراغ عمل برفروز   که چون نیکبختان شوی نیکروز
کسی را که از شرع باشد شعار   نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود   شب و روز در بند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا   کجا باز گردد به راه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار   که فردا ز آتش شوی رستگار
ز عصیان کند هوشمند احتراز   که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب   که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس اماره را پیروی   که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر بر نیاری ز عصیان دلت   بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب   بسیلاب فعل بد ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور   نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب

بده ساقیا آب آتش لباس / که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار / بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق / خوشا لذت درد اصحاب عشق
بیار آن شراب چو آب حیات / که یابد ز بویش دل از غم نجات
خوش آن دل که دارد تمنای دوست / خوش آنکس که در بند احسان دوست
خوش آن دل که شیدای بت روی دوست / خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست
شرابی چو آب روان بخش یار / شراب مصفی چو روی نگار
خوش آن می پرستی صاحبدلان / خوش آن ذوق و مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلاور وفا باش ثابت قدم / که بی سکه رایج نباشد درم
ز راه وفا گر بپیچی عنان / شوی و پست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل / که در روی جانان نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا / که از دوستان می نزیبد جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست / بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی سرشت زنان / میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس / نشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز به شکر خدا بر میار / که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و دولت فزاید ز شکر / ترا فتح از در درآید ز شکر

اگر شکر حق تا بروز شمار / گذاری نباشد یکی از هزار

ولی گفتن شکر او لایق است / که اسلام را شکر او نور راست

گر از شکر ایزد نبندی زبان / بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر فرماید

ترا گر صبوری بود دستیار / بدست آوری دولت پایدار

صبوری بود کار پیغمبران / نپیچند زو روی دین پروران

صبوری گشاید در کام جان / که جز صابری نیست مفتاح آن

صبوری برآرد مراد دولت / که از عالمان حل شود مشکلت

صبوری کلید در آرزوست / گشاننده کشور آرزوست

صبوری بهر حال اولی بود / که در ضمن آن چند معنی بود

صبوری ترا کامگاری دهد / ز رنج و بلا رستگاری دهد

صبوری کنی گر ترا دین بود / که تعجیل کار شیاطین بود

در بیان راستی

دلا راستی گر کنی اختیار / شود دولتت همدم و بختیار

نپیچد سر از راستی هوشمند / که از راستی نام گردد بلند

دم از راستی گر زنی صبح وار / ز تاریکی جهل گیری کنار

مزن دم بجز راستی زینهار / که دارد فضیلت یمین بر یسار

به از راستی در جهان کار نیست / که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار / کجا روز محشر شود رستگار

کسی را که کرد از زبان دروغ / چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ آدمی را کند شرمسار / دروغ آدمی را کند بی‌وقار

ز کذاب گیرد خداوند عار / که او را نیارد کسی در شمار

دروغ ای برادر مگو زینهار / که کاذب بود خوار بی‌اعتبار

ز ناراستی نیست کاری بتر / ازو کم شود نام نیک ای پسر

در صفت حق سبحانه و تعالی

نگه کن برین گنبد زرنگار / که سقفش بود بی ستون استوار

سراپرده چرخ گردنده بین / درو شمعهای فروزنده بین

یکی پاسبان و یکی پادشاه / یکی دادخواه و یکی تاجخواه

یکی شادمان و یکی دردمند / یکی کامران و یکی مستمند

یکی تاجدار و یکی باجدار / یکی سرفراز و یکی خاکسار

یکی بر حصیر و یکی بر سریر / یکی در پلاس و یکی در حریر

یکی بینوا و یکی مالدار / یکی نامراد و یکی کامکار

یکی در غنا و یکی در عنا / یکی در بقا و یکی در فنا

یکی تندرست و یکی ناتوان / یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی در صواب و یکی در خطا / یکی در دعا و یکی در دغا

یکی نیک کردار نیک اعتقاد / یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی نیک خلق و یکی تندخوی / یکی بردبار و یکی جنگجوی

یکی در تنعم یکی در عذاب / یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی در جهان جلالت امیر / یکی در کمند حوادث اسیر

یکی در گلستان راحت مقیم | یکی با غم و درد و محنت قرین
یکی را برون رفته از اندازه مال | یکی در غم نان و خرج عیال
یکی چون گل از خرمی خنده زن | یکی را دل آزرده خاطر حزن
یکی بسته از بهر طاعت کمر | یکی در کنه برده عمری بسر
یکی را شب و روز مصحف بدست | یکی خفته در کنج میخانه مست
یکی بر در شرع مسمار وار | یکی در ره کفر زنار دار
یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی مدبر و جاهل و شرمسار
یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بزدل و سست و برسنده جان
یکی کاتب اهل و پاینت ضمیر | یکی دزد باطن که نامش دبیر

در منع امید از مخلوقات

الا

ازاین پس مکن تکیه بر روزگار | که ناکه زجانت برآرد دمار
مکن تکیه بر لشکر بعدد | که شاید زنصرت نیاید مدد
مکن تکیه بر ملک جاه و حشم | که پیش از تو بوده است بعد از تو هم
مکن بد که بینی بد از یار نیک | نمیروید از تخم بد بار نیک
بسا پادشاهان سلطان نشان | بسا پهلوانان کشورستان
بسا تندگردان لشکرشکن | بسا شیرمردان شمشیرزن
بسا ماه رویان خورشید قد | بسا نازنینان خورشید خد
بسا ماه رویان نوخواسته | بسا نوعروسان آراسته
بسا نامدار و بسا کامکار | بسا سروقد و بسا گلعذار
که کردند پیراهن عمر چاک | کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمر شان شد بباد	که هرگز کسی زان نشانی نداد
منه دل برین منزل جانستان	که در وی نبینی دلی شادمان
منه دل برین کاخ خرم بنا	که میبارد از آسمانش بلا
ثباتی ندارد جهان ای پسر	بغفلت مبر عمر در وی بسر
مکن تکیه بر ملک فرماندهی	که ناگه چو فرمان رسد جا دهی

منه دل برین دیر ناپایدار
ز سعدی همین یک سخن گوش دار

تمت بالخیر کتبه العبد العاصی علی نقی الشریف الشیرازی
ابن المرحوم المغفور میرزا یوسف الذی
کان مذهب القرآن والصحف کثیره

١٣ ٢٧